

<p>شمع را با همه آن سرگشتی و نمازش و گوش نیست قابو که خورم با و در ستای کش شعله زن در دل من آتش غم بود چنان سخن مهر و محبت بدلم راه نیافت بهره می یافت چو از عارض گلگون زلفش دیدم در یافت که چشم تو بود فتنه و مهر</p>	<p>در عزا داری پروانه مژه ترمی شد خط تقدیر مرا از خط ساعزمی شد قطره اشک بچشم ترم اخگر می شد هر چه میگفت ز کین آن همه باور می شد ششم آسازالم و دین من ترمی شد گر چه کم فتم به بد گردی اختر می شد</p>
<p>شد کنون خاک درت از مد و بخت بلند پیش ازین وصف آواره بهر بوری شد</p>	
<p>نگویم اینکه بدورش کسی شراب نخورد چو دید سبزه خط بهره و ز آب خرت نبود لایق این مشرب از تنگ ظرفی سیاه نامه من سایه کس در چون این نیافتی سبب اضطراب بسمل او اگر بسوخت دل من عشق او چه غم دارد</p>	<p>به نشئه کاهی وصلش بر دو آب نخورد کدام روز که زلف تو بچ و تاب نخورد مرو ز راه اگر بار سا شراب نخورد بروز حشر منم آنکه آفتاب نخورد بسیری از دم شمشیر آفتاب نخورد بد بهر آتش سوزان غم کباب نخورد</p>
<p>بدر و دوری او خون همی خورد و وصف بجان دوست که کاهی شراب ناب نخورد</p>	
<p>ز قرب کج منش و نام درون باستان بخند ز چین آستین چین صنیعی شوروشن تخل کن بخت چون حصول ما خوی</p>	<p>چرا از وی گریز و تیر اگر نه از گمان بخند ندارد طاعت بیمار اشک از آن بخند کجا کل چند ار کلین ز خار بوستان بخند</p>

<p>شده زلف زلفش برایشان از بوم از جفا کارش گموی باغبان که آشیان شکست بریم از فلک گنج قناعت تا بدست آمد ز شعر آید بار ما کدر می شود حاسد دل جو کرده صحبت جدائی بر نمی تابد ز دست نازکش از این تنگت کیش برودید</p>	<p>بمیدست از گرم گرمیزبان از میهمان بخند دماغ کل بود نازک ز شور طبلان بخند دلم خور سند میگردد و گر از من آسمان بخند بی طبع سقیم از جودت طبع روان بخند گل پرورده ناز گلستان از خزان بخند جو نیز او در آید در تنم از استخوان بخند</p>
---	--

بیای من سخن بی از بوی کیش
 که طبع و وصف از عمری ز نام دوستان بخند

<p>دل من می تر چون گل خندان دانند ناله دیوانه لعل لب او شد عاشق پست فطرت نکند درک معانی بلند آنکه در دیده خود سر نه انصاف کشید تنگ بختی که شده دولت فقرش حاصل داده ام دل کعب سنگدلی که سر بر ظلم اتفاکش سر بر سر بر سر بر سر نیست</p>	<p>زلف و خط هم صفت سنبل در بجان داند سنگ طفلان عوض لعل بد خشان داند پاکی لطف سخن طبع سخمندان داند گردش چشم بیان گردش دوران داند بوی با خوب تر از تخت سلیمان داند کشتن ابل و فاشین احسان داند دو راه دل من زلف بریشان داند</p>
---	---

بنده حلقه بگوشت نشود چون وصف
 اندکی مهر ترا لطف و روان داند

<p>بر رخ نازک خود پرده ازان بار کشند ای که پیش نظرت نیست جز او خاشاک</p>	<p>کز ناله کردن ماز حمت بسیار کشند مفتحی شهر ترا در نه سر دار کشند</p>
---	---

اینگونه

آنکه عاری ز بهر هست فروشد خود را نیک باشد که شود خاک است مشت ز حالی کن نگس بیمار ندین است مگر سنبلی از اذ شد از دام الم فضل خزان	می زند لاف که تا طبع خریدار کشد چند دیوانه نو حسرت دیدار کشد که دل خسته من ناله بیمار کشد تا کجا خجالت از ان طره طار کشد
---	---

آنکه فارغ شده از بار تعلق و وصف بر سر خویش چرا منت دستار کشد	
---	--

سیر بختی که شوق کلاکش در سر نمیدارد دم شمشیر بودم بود سر گرم خوریزی بوس دارم شبی هم صحبت آن لاج جوان باشم امید نفع میداری نه جوان پر شکفت از تو ندیده چشم من در باغ کتی نثره الفت کسی کان نیک اختر شد همون مقل شود ورنه تسلی دختر نزد چون کند روی کیش غم را	فلک اورا با وج سر فزانی بر نمیدارد تو گوئی عاشق آن بار برین سر نمیدارد چه سازم پیر گردون بین از من بچ نمیدارد نمی دانی که بحر لطف شان گوهر نمیدارد بهنال آه من می بالدا تا بر نمیدارد که بسل سروری و خواهش افسر نمیدارد صفای لعل لبایت می اجر نمیدارد
---	---

نوازش کن بحال و وصف از روده دل که زخم سر شوریده خود را زانو بر نمیدارد	
---	--

دین اش نه این گونه جادوگر بنود بازبان آتشین می گفت شمع خاکساری کسوت روشن دل است دوستان در محنت تم گداز شدند	آن مژه محشم با خنجر نبود از خموشی در چپسان بهتر بود رخت اخگر غیر خاکستر نبود جز شکیبایی کسی یاد نبود
--	---

این دل بشکسته بر دم پیش و دست در بهای بوسه و ادم جان خویش	دسترس بر تحفه دیگر نبود بی نوا بودم بدستم رز نبود
--	--

یک هوا داری بغیر از دور نبود	و اصف اندر خانه ام از بیستی
------------------------------	-----------------------------

ورد ووری از خیالی روی او کم میشود همسر خود و در پیشانی نخ اهد نکند وصف طاق بار وانش گر بود مقصود طرح گلشن ریخت بر دامان طلح جگر تبان قلمی دوست کردن چاره غم کردن شد پیشانی زلف مخطخت دیده بر کشید یک قاداری چو او در جمله عالم نیافت	از طیب آری نلی بیمار خرم میشود ورنه بر ما از چه زلف یار بر هم میشود خامه دل چاک با در سجده سر خم میشود آب چشم بعد از بن در جای شبنم میشود شمع کافوری بی پروانه مرهم می شود از برای کشتگان سامان مایه می شود بادل بی تاب زان دو تو بهم میشود
--	---

ای نسیان را تفوق حسیت بر ما و اصفا همسر لوی غلطان باشک با هم میشود	
---	--

بغرم خاک کوشش منت بسیار می دارد تشریت بیوفانی بار ما دید و پرید از وی آورد و کسادی شد بهمان جنبش شکیبانی میسر چون شود دیدار جانان چشم ز ابد را دل غشرت بتاراج خزان غم رسید اکنون ایکیاره و ز محرومان کوشش بستم بلیل	که فارغ از هوای افسرد و سار می دارد کنون دل بسکه شد بسیار با غم کار میدارد دران شهری که عشقش کو بی باز میدارد که پیش خویش حامل پرده پندار می دارد سراسر بوستان خاطر ما خارتی دارد که چشم من نظر بر خسته دیوار می دارد
--	--

	<p>ز بهر آنکه شد محتاج دشمن از پی یاری دل و صفت زیاد نام یاران غار می دارد</p>	
<p>بجای غنچه گل شاخ گلبن جاری آرد سهی سر دم بر غم سر و گلشن با رمی آرد بلی آئینه از نم کلفت زنگاری آرد که دل نوری بگردد از شمع آن خساری آرد گر از زا هد بخوابی سبوح او ز ناری آرد دل بی تاب من خود را بچشم زار می آرد</p>		<p>چو بخت تیر و ام رخ جانب گلزار می آرد انارین دو پستانش نظر را آب می بخشد ز حرف ناصحان کرد مکر خاطر عاشق مزار کشتگان او ندارد حاجت شمی بیانگر که تا عشق تو شد غارتگر و میش بشوق بوسه خاک در آن سرور خوبان</p>
	<p>بغیر از شعله آهیم که می دارد اثر و صفت ندیدم آتشی کابی بروی کاری آرد</p>	
<p>زلن کحت دل بچشم گهر باری دهد انصاف و داد آئینه زنگاری دهد آخر همه بجزده سو فار می دهد دلخسکی بشاخ شردار می دهد در جستجوی یک تن غمخوار می دهد فکر رقیب را بخش بسیار می دهد</p>		<p>سامان فلک بگردم زردار می دهد از رشت طلعتان جان آب شد دلش هر عشقش که تیر تو می گیرد از دل خوانان کار و بار تعلق مشکو که چرخ دوران بباد عمر من هرزه گرد را لم می کند اگر چه غم ما امید وصل</p>
	<p>و اصف غمین نباش که آخر نفس ترا ساقی ز لطف ساغر سرشار می دهد</p>	
<p>از ره لطف بهستان دلزم آب دهد</p>		<p>ساقی از ساغری در شب هفتاب دهد</p>

<p>رشته عمر مراد است و بد کونای لخت دل را که متاعی است بنایت خوشتر من نخواهر چو صدف زنت نسیان کشته بمحو آن خفته که پروای رفیقش نبود عشق ابروی تو کرد سر او جای کند</p>	<p>شانه چون کیسوی شب تک آفتاب مید چشم من بین دو آنسه بسیار بد فکر را بجز دلم کو هر خوش آب و د رایگانم ز کف این بخت کران خواب بد زاهد از خود رود و پشت بمراب و بد</p>
--	--

<p>پیش ارباب سخن حاره و وصف باشد مازه شاخی که بکشتن کل سیر باشد</p>	
--	--

<p>کوی لواز قتل عشاق این قدر پر خون شود سینه گل رانه تنها چاک دار و چهره اش جای آن دارد در لطف بیکران آسمان گر خدا را دوست داری صورت یارم بین یک جهان دانش بدست آید بر دو گوشه گیر می توان کنون عمارت سد اسکندر بد آن بارگ کل ناره و پوش را بود مانند ک</p>	<p>گر کبیر نواز هوا گردی همه گلگون شود بید هم در العنت بالای او مجنون شود خاک عاشق تو بتیای دیده گردون شود طلعتش آینه و لواز قدرت چون شود در خم کاشانه تا بنشیند افلاطون شود چون غبار از سینه های دوستان بجز و ا من بالسه از خون جگر گلگون شود</p>
---	--

<p>مطلع سنجیده ابرو که از خاطر رود شعر ناموزون ما و وصف کجا موزون شود</p>	
--	--

<p>دین عقل دلم نور و جلا می خواهد یک شبه طاعت خلوت بداند او را از سیه کاسکی حیرت ندارد و خبر</p>	<p>زان ز خوبان جهان مهر و وفا می خواهد آنچه زاهد بیجا است ریای می خواهد مان جوانکه از و همچو کدای می خواهد</p>
--	--

<p>چکنم کردهی دولت دارین مرا بایه روزی خود چو خط بنکو بخت سوخن در غم مقصود و پریشان بودن</p>	<p>سر شوریده سن وصل ترا می خواهد دل عاشق زلبت آب لغامی خواهد هست کامی که ز چرخ اختر مای خواهد</p>
<p>شانه آساولش افکار بیاد از حرمان وصف از زلف تو سودای ساختی ابد</p>	
<p>فغان هرزه کارم در پی تا نثر می گردد چه گرامی است یارب حلقه کبریا بی پنا ز وصف آن کمان ابرو زین جسته شد حتم چو وصل دوست می ختم سر شک اندید معنی بدور ترک چشم او حذر می باید تا اول غنیمت دهان شباب و باوه گلگون تنگ کجا اسکان جان نازک کان و دو ابرویش کنز کرد وجودم دولت پابوس حاصل هوس مای که از سودای نفس میشود پیدا تو کل پیشه کن تا رزق بی رحمت بدست</p>	<p>در آخر چین پیشانی خط تقدیر می رود خیالش بهر این دیوانه دل زنجیری گردد بچشم حاسدان کلک روانم تیری گردد که چون باشد دعا با گریه پر تا نثر می گردد که با تیر نکه دایم پی نچیر مسب کرد که تا پیری در آید و ختر ز پیری گردد که بهر قتل عاشق خنجر و شمشیر می گردد تو گوئی بعد مردن خاک تا کسیری گردد در دین سینه من ناله شکیر مسب کرد پی روزی که دگر سخن پستان شیر میگردد</p>
<p>غبار سینه را گو تا جابی در میان آرد که و اصف از لغای دوستان دگر میگردد</p>	
<p>سودا کردم چو غم او بجان خسرید احوال گیسوی تو پریشان شن</p>	<p>لیک کاروان تکلفت که سوداگران صد ناله مشک ناب از دمی توان خرید</p>

<p>طراپهيار گشتن بوشن سياه دوا و قربان قدر وانی بسلی همی شوم دلها چو سفت یافت حفاظت نمی کند اهل کرم ز لغزه زرب اندلی خس هر کسکه نابکاری دافش نگاه کرد از لغت جان چو بگذرد این بی غا و لم انگس کیم داده است سر خود بعشق دوست</p>	<p>انگس کیم دسته کلی از باغبان خرید داده است صد نوا چو خس آشیان خرید خوار است آن مناع که کس را بجان خرید زان روها برای خورش استخوان خرید پیر خرد فروخته بخت جوان خرید یک پیوسه از دمان تو جانان تو ان خرید منصور وار سرور می عاشقان خرید</p>
---	--

<p>از پی نوانی است اگر چه شش هزار لعل و گهر ز خامه و اصف توان خرید</p>	
---	--

<p>جز نور دلم از می کلرنگ نگیرد در راندن دل تیز بود چه شانه چشم تو که بیمار شد از بختن خون بر خاک نشینان نفلک گشت مقرر مایم سگ کوی تو ای سرور خوبان</p>	<p>این امینه از آب گهر رنگ نگیرد به زلف تو تا کثرت آن تنگ نگیرد چرا تم ازین چو و لش از جنگ نگیرد حظی که ملک ز افر و اورنگ نگیرد از خواری و دولت دل مانگ نگیرد</p>
---	---

<p>از وصف تو فایغ نشود خاطر و وصف کز لغزه دل مرغ خوش آهنگ نگیرد</p>	
--	--

<p>خوشم بر دل شادمان نمی باید نخواهم اینکه زرازم کسی شود آگاه زبان بیز سر شمع را ببارت داد</p>	<p>بیردشت روم گلستان نمی باید بیان دلبر و ماتر جان نمی باید چو خواهی امن ز آفت زبان نمی باید</p>
--	--

<p>ز طبع نازک گل واقف ار شود بلیل بسیل اشک شده خانه ام خراب خوشم دلیم نمونه چرخ است و تو سبانی در آفتاب قیامت شهید ناز ترا شمار خار بیابان ضروری دایم</p>	<p>بداند اینک بکاشن فغان نمی باید که غیر کوی نگارم مکان نمی باید نشین تو بجز آستان نمی باید بغیر سایه سرور روان نمی باید هر ار فاقیت ریب روان نمی باید</p>
---	--

	<p>بسوی کعبه و مسجد چاروم و صف مرا که قبله جز آن آستان نمی باید</p>	
--	--	--

<p>روزی که سایه قدرت از ما جدا شود حیران بکار خویش بود چرخ کج بنام در ملک حسن باوشه بی کام مایه گردون بکار این حال با کام افکند از بی کسی بخاطر کس جانیا نسند سوز غم فراق حل و انداز ما مشکل بود خلاص شدن از هوا ولی</p>	<p>اندر زمانه شور قیامت پیا شود زین بی ثبات مشکل ماحل کجا شود کز با و شاه حاجت عالم روا شود په عقده کان ز زلف گریه و اشود بزور دیار کسیت با آتشنا شود چندان برو که شمع شب گورما شود از جسم بالنفس هوس ما جدا شود</p>
--	--

	<p>واصف ز آب تیغ تو کی آشنه لب رود چون کشته ات مسافر ملک بقاشو و</p>	
--	---	--

<p>زخم دل را که خرابی ز سرش دور نبود روز من کشت سپان قدر از زلف کسی باتنگ ظرفی خود خون جانی خورد</p>	<p>شمع آن روی بجز مریم کافور نوز که ز خورشید پاشانه ما نور نبود پیش ازین کس بدست تو محمور نبود</p>
--	--

<p>رخت بر بسته ازین بکاره دانی بختین بی نوابان جهان قوت روان یافته اند زیر آن سبزه خط قند و شکر سپیان است</p>	<p>منزل راحت و آرام بجز کور نبود گرچه در بزم تو خیر کاسه طنبور نبود بز غسل مایه در خانه زنبور نبود</p>
---	--

<p>حسن بی پرده آن یار ز برتی و وصف چون ندیدیم اگر دین ماکور نبود</p>	
--	--

<p>حرف تلخ او مذاق کام شیرین می کند تا سر خود از خط و فرمان او چید زلف طلوع خط بر لب شکر نشانش دست یافت زلف بچیان فوج مژگان ترا سر حلقه بر بساط روزگار از انقلاب این باش بستر خود سازد از غم بخت خواب الهی هر کجا نادانی است آنجا بود عجز و نیاز رشته امید می آید یکف فزاک را لاله دامان او باشد نشان خون دل کی بود یارب که آن خسار و خطر اینک رنگ سرخ از بسکه بار و از گداز چون خاشاک زاهد نادان چسان مقبول گردد و درخت</p>	<p>باوه گلگون بی لشکین غمگین می کند دعوی فرمان بی کشور چین می کند سن نمی دانم چه کار آن خال مشکین می کند بعد ازین تدبیر چون بل دین می کند بیدق کم پایه را ناگاه فرزین می کند وز غبار خاطر احباب بالین می کند علم و دانش مرور امزور و خود بین می کند یار چون رحمت بسوی خانه زین می کند بی ستون غمخواری فرماده شیرین می کند و دیده و دل خواهش بجان و نسرین می کند دست گلچین را رنگ لعل رنگین می کند کوهر دانش طلبت جای کابین می کند</p>
--	---

<p>ناشود و وصف پسند طبع رنگین کسی دیده من نامه را از خون سخارین می کند</p>	
--	--

<p>نه تنها شوق او ما را بسوزد و زور و بیک سیم شمع آسا چو آبی بر کشم ازین پنج غربت بنهال آرزو از غفلت چرخ سید زوی ما را می شناسد شریک سوید اول شد اختر من بسزوی زمانه طسبع درنگین</p>	<p>که مهرشش عالم بالا بسوزد دل ما بر خیزد ما بسوزد و سر اسرو امن صحرا بسوزد گر امروز است تر فردا بسوزد و که جز خالشش بحال ما بسوزد که ظلم است این که دل تنها بسوزد کلماتی است کز سر ما بسوزد</p>
--	--

زبان من کمال گشت وصف
 که فکر خوشش مانع ما بسوزد

<p>خاکساری که بدل خواستش افسردار و ایینه چون نشو و بهره در اند بدارت باید اورد که کند آرزوی ساسانی نه جهان بخت بدم رفت بخواب سنگین گویش صاف فلان پنج جیبانی برود مانع فهم تو شد بخت به صد افسوس بستی طالع ما که نشود غیر از عشق</p>	<p>آسان دار سر خویش بر این دار و طالع روشن و اقبال بکنند دار و اندرین باغ چو گل هر که کلف زردار و که بعد نعره اش از خواب کسی بر دار و عشرت بزم نیاگردش ساغر دار و خاک درگاه کسی قیمت غیر دار و جز هوای تو که از خاک مرار دار و</p>
---	--

تا از آن مهر احوال وصف نمکین دور است
 شکن بسیار ز پدگروی اختر دار و

<p>گرد چمن آن شاخ گل باروی خندان بگذرد</p>	<p>کل این قدر گریان شود کاب انگر جان بگذرد</p>
--	--

<p>وز سایه دیوار کس با چشم تر نتواند شست سوز تب بچران با استخوانم خوش بود ایمل بنه در مجده سرد زیر طاق لبوش آن حسن عالم گیر بود دلهای فرا هم می کند خون جگر اشک مرالین بدخشان می کند</p>	<p>ویران نماید خانه را آنجا که طوفان بگذرد آتش جو کل خندان شیخ و چون بدینستان بگذرد خواهی مناجاتی کنی شبی بحیران بگذرد کی بادشاه نامور از جمع سامان بگذرد در خاطر چون یاد آن لب با خندان بگذرد</p>
--	--

<p>وصف ازان صحرانشین کبودین ام چشم تر برسم که سیل اشک من در کوهی جهان بگذرد</p>	
--	--

<p>از آن کس سوزش بر قره می ماند غوی سبز درویش فرودستی ما بیاض و سبز و شربت جوی رنگ ثابت عمیر نیم چوپیشا نیم پلاک کند گل بوس گل پر مرده ام نمیدارد نظر بشیم و گل می کنی زانی فتاد چشم ترا و بگرخی نیکبار</p>	<p>برنگ لاله و لم داغدار می ماند که خط سبز بفضل سبزه می ماند فرخ بنانه گل و غم بنانه می ماند که زلف یار ز من یاد کار می ماند بنهال سوخته بی برگ و بار می ماند که گل بدر و کسی اشکبار می ماند هنوز لاله ز غم سوگوار می ماند</p>
---	--

<p>نگاه و وصف مشتاق بر نمی گردد ز بسکه فرش ره انتظامی ماند</p>	
---	--

<p>آبادی دل مایی تو بجا ماند تا سوز غم در آمد از دل بوس بدرفت دست کشاوه گل وادش زیر فراوان</p>	<p>ویران شود مسکانی کیش کتختا ماند چون در گرفت آتش کس در سرانماند بسیل تمام عمرش بس بی لوانا ماند</p>
--	---

<p>یک دوست روز محنت مار ابقار نماید حرمان اگر نصیب است از آب تنغ تیزش</p>	<p>ایجا رفیق صحرا جز خار پانماند جز خاک کوی جانان بر فرق ماناند</p>
<p>نار و آتش و اصف در جام چرخ بدر کرد از دود آه گرم هرگز صفا ماند</p>	
<p>چو عشق مهر رخ او مرا خراب کند پای انگول گلرخ کنی آباد سواره چون بروی خاک می کنم بر سر بد و بر کس اوفتد بسکه بیدار است ز خاکساری و غمزش که در تی شود غنیمت ز بجز شد و دعوی بلند کرد</p>	<p>سیاه داغ و لم کار ما هتاپ کند زمانه کار بسی عاشقان خراب کند از آنکه پانی تو جابر لب رکاب کند همین نگرست پی بخت ماکه خواب کند کسکه گسیب کمال ابو تراب کند تلک خراب با زبان خاند نیاب کند</p>
<p>از خلق خشک تسلی نمی شود و اصف چه ذوق تشنه لب از دیدن مزاب کند</p>	
<p>عاشق چو سوز گوی بیشتر بر آورد که کرد و نامی نگار هم نباشدش تا جستجوی نامه بری می کنم ز شوق آنکس که از شراب وصال نکشت سیر بر حال بیخوابی مارحم اگر نکرد با بخت روشن آنکه درین انجمن بزاد</p>	<p>بر ظلم او ز داغ جگر محض آورد در دامن از چهل گلستان ز آورد چون مور حرف نامه من پر آورد فریاد العطش لب کوثر بر آورد کی چشم تر ز غم زین دل کو بر آورد با خود چو شمع پیرهن و افسر آورد</p>
<p>وصف مدار امید از راه سرو خوش</p>	

	<p>دیدنی نهال سوخته کان بر آورد</p>	
<p>در جهان کس نشنیدیم که باد ثمن کرد لغزت خشکی زاهد است که ترواسن کرد شمع هر کس که به پیش رخ تو روشن کرد یاغبان یافت بدیوار از ان روشن کرد ریزن آگاه نشدانه جرس شیون کرد دل آینه و ش سیم تنی آهن کرد</p>		<p>هر چه ان بار جعاجوی ستم بر من کرد سر خود کبر نکویش مکن ای شیخ مرا خواست تا بر سر پروانه کم راه شود دو و آه دل طبل سب ز حمت گل نقد جمعیت دل می رود از کف بسجن اثر بخت گران خواب چه گویم ای وای</p>
	<p>از چه در مکتب غم در بماند و اصف سبق از صف در خسار کسی روشن کرد</p>	
<p>چشم اشک حسرت اید و آتش چکان افتد نهال بی ثمر آری ز چشم باغبان افتد جوان رهبر که اندر وشت دور از هم مان افتد نیار و ضبط خود ریگی که در آب ان افتد بزم چون برب شکرشان آن جوان افتد ز بیبوشی بروی خاک مرغ آشیان افتد ولی سیران زمان افتد که خاکش در دمان افتد</p>		<p>نگاهم چون بروی الشین دستان افتد اثر در ناله مایه است آن هزاران و شد دل ز بچشمان خود اشک جدا گشت و پریشان شد بسیلاب سرشک این شست خاکم بر نمی آید ز تلخی غم دوران بخانی رود بد ما را حدیث باوه لعل ترا کرد در چمن گویم ز جست جوی نای فارغ نمی باشد شکم پرور</p>
	<p>زبان گراشاگرد و بوسف دیگری و اصف بسان رشته اش یارب کره اندر میا افتد</p>	
<p>ولی جمال تو دور از نظرنی باشد</p>		<p>ترا اگر چه بسویم گذر نمی باشد</p>

<p>بدوخت ناوک مژگان همه تنم خیف است تویی که سنگ دلم آب کرده در عشق شنای قلم عشق است بر دلم مشکل گره بخاطر حریخ از ستاره بش تر است دلم چون حال بر خساره اش فروکش کرد بر آنچه هست به عالم زمین شود بزار کسیکه خلعت عشقت بر کند اورا سری که از غم دنیا همی شود ازاد به محفلش چون روی رندی بست شوی دل و دماغ مرا گرمی بشراب بسوخت</p>	<p>برای تیر تو جاود جاگیزی باشد که هیچ آینه پی شیشه گزینی باشد عبور بجز بغیر از خط غمی باشد مگو که دشمن اهل بسرنمی باشد کسی مدام بهیچ سفر نمی باشد از آن بناله زار اثر نمی باشد بغیر خاک کلابی بسرنمی باشد به بند دوستی مال و زر نمی باشد که پذیر معان بی اثر نمی باشد بغیر دامن از آن هیچ تر نمی باشد</p>
--	---

غم است رهبر اشک روان من و وصف

که سیر خافله پی را بهرنمی باشد

<p>ساقی ارمنیه بزم از سر دنیا گیر و تا به تنگ آن مجنون تو از عریانی طره اش دست قطا اول جهان کرد تا سر نخل مرادم نبرد طایر بخت مرکز دایره خط شده خساره او لب نانی بگرداکی بد بد حریخ نسیم ریخ و شوار تر از محنت امروز بود</p>	<p>کار عشاق نذیبی ره بالا گیر و پوششی بهر خود از دامن صحرا گیر و نیست امید که دست از دل ما وا گیر و ال پرواز مگر از بهر عنقا گیر و ماه در ماهه عجب نیست اگر جا گیر و قرص خورشید بدندان تریبا گیر و آن تسلی که دل از وعده فردا گیر و</p>
--	---

با دل تازه گلشن خورده خود بسیار دگر گلشن زخ او باج ز گل بس گیرد

بچو گو بر شده کر چه سخن و صفت لیک
تسلیت نیست که در گوش کسی جا گیرد

مشت خاک عاشق بی قدر راز میکند
قامت همچون کمانم حلقه دور میکند
عاشق غمگین ز حسرت خاک بر سر میکند
مژده دولت ز سودا می که باور میکند
زیاد و از مژده ایجاد منبری کند
بر سر خود دخت رزانه پینه چادر میکند
روز همچون شام آری گردش میکند
با کمال خامشی و ایم سخن سر میکند
آدمی را دختر رز چون دلاور میکند
زانکه خود را مطلع آن مهر نور میکند

آفتاب عشق کار کیمیا گرمی کند
تا توانی خصمت غایت بد او از کیش
تا بیاورد زوی دل برابر شد بجا ک
دل پیام وصل از او و حیرت رونمود
غمزه اش بهر شای کبر پایی کار ساز
بی محابا و امکان سانی و مان شبشه را
فوج مژگان کسی عالم بچشم تیره کرد
یا در چشمت گرفته طرز کویابی قلم
گرای از آتش نیست اصل شیخ مردانگی
کم مبین از صبح چاک جیب بار با سلوک

موجب حرمان بخت تیره و صفت چه بود
کشور حسن ترا گر خط سحر میکند

کو که چرا چو فاخته ام بر زبان رسد
بی اختیار ناوک او بر نشان رسد
بسیل نیم که ناله من بر زبان رسد
مانند زلف تا سر سوی میان رسد

و ستم اگر بدامن سر روی روان رسد
از بهر آنکه سینه سخن بشوق رسد
پروانه سان بسوزم و ای نمی کشم
ساز و بیج و تاب غم چو چون دللم

<p>از کاس سیاه فلک اندرین جهان دشمن ملال خاطر ما را روا نداشت تیزش نه استخوان من نسوختی بود تنگ آن است حوصله او در آن زمین</p>	<p>آنچه با رسید بدید تا آن رسید گر غم نمی رسد بدل از دست آن رسید چون شلخ آن کوشن که در غیسان رسید پیر خرد اگر چه بر از بهمان رسید</p>
---	--

<p>وصف از انقلاب آن بی خبر میباش فصل بهار در چنین دل خزان رسد</p>	
--	--

<p>چو چشم مست از احوال ما خبر گیرد مشو ز حال گدایی خبر بد و ملت حسن بکیمیا محبت گرامی و مقبل شو جواب خشک ده تا بخل نگر و دوباز حکایت بر زلفت چه عطف می دارد مدام سر بگریبان فرود بر می نو دلم سیاه شد از فیض صحبت زلفش</p>	<p>ز سوز درد چراغ دل تو در گیرد گر در خاک نشین از خاک بر گیرد کز آن رخ همه عشاق رنگ زر گیرد بغیر کوه بر اشکم چه نامه بر گیرد یکی چو گفت و لوم دیگرش ز سر گیرد چنانکه مرغ غمین سر زیر پر گیرد ازین زبانه ز صحبت کسی اثر گیرد</p>
--	---

<p>شده است وصف نادان بسی فراموشگار حساب بوسه اگر کوشش ز سر گیرد</p>	
--	--

<p>ابی که شربیان بشریت حرام بود خون خورده ام بیاد کسی در زمان عمر شیرین لبی که بود و صالحش مراد دل این اختلاف بین که روا گشت خواب</p>	<p>حکم پادشاهش بمن از پیر جام بود کوی همین وظیفه بمن صبح و شام بود و شام از دو بجای جواب سلام بود در عالمی که خواب چشم حرام بود</p>
--	--

<p>بختی غم شدم طالب شرم روزی که داد خواهی ظلمش قرار یافت تشنه شوق غارت دل دین بود درش ناشته ام اسیر بسودای کیبوشش</p>	<p>نیرا که در جوانی من باد و خام بود عشاق رازبان شکایت بکام بود با اهل مهر و آن بهت خود کام رام بود پرواز طایر دل من سوی دام بود</p>
--	---

گفتند صبح روز قیامت شد شکار
وصف چو دید قیامت او در خرام بود

<p>جان در فراق جان کاری بر تن ندارد زابل لباس لچ و دو بجه بر ابدست آرد گویم در آب معین غرق است همچو شبنم هال کسان چو گردد عاید بالکانش انگس تنخی عیش باشد همیشه غمگین پروای شور این دل چشم ترا چه باشد</p>	<p>انگس که خسته دل شد ذوق وطن ندارد بنگر که شمع الفت با پیرهن ندارد گریبان چرا شود گر عشق وطن ندارد در ملک خویش چیزی دزدی سخن ندارد کمان در جهان نگاری شیرین سخن ندارد از شیون جزس غم را هنر ندارد</p>
---	---

وصف بگیری شبنم روز قیامت گمانی
گل آب و رنگ رویت ای گلبدن ندارد

<p>از وفاداری گلی گردد گلستان بود می پستی مردم چشم ترا بدبوشش کرد با چندین شیخی چرا پیش آید شام و سحر رحم می آید مگر پشت نکی بهمشش دل بفر منزل آن شاید خلوت نشین</p>	<p>عذیب خسته را مالیدن ز چه رود بد در نه پشت خویش کی طاق آن آید بود گر نه طفل اشک را رخساره من بود بد با دل چون سنگ آب از خنجر آید بد پرده چشم مرا از اشک شمت و شود بد</p>
--	--

<p>بسته خار از سیم اما ده می سازد و فلک تا جدا از خانه گردش کج روی روزگار ساده لوحی باشد از انکشت خنطش نیم تا و ماغ غیار من گردد مسطر و چمن سر فلک بر زانو و در کج فکرت غوطه زن</p>	<p>اندزین باغم چو گل گریشاد مانی رود تیر اورا سینه ام چون آتشا پیلو و بد آرزوی مرا بر باد زلف او بود مجر گل هر سحر باد صبارا بود بد عرض آن صورت ترا آینه زانو بود</p>
---	---

<p>بر دهان مهر خموشی گزند مخزون نیم چشم او و وصف بمن تعلیم گفت و کود بد</p>	
--	--

<p>جان عاشق بیره زان شاه خوبان می بود تا پریشان کرد آن زلف پریشان عالمی بخت نیکو نعمت غیبی ست در بازار دهر کامیاب از چهره روشن شن خط سیاه الست و وحشت ز نام مایه بیابانی سپرد دزه طاقت نیابد بعد ازین چه دروغم ترک چشم از حکم او در قتل عالم شایگان بچوان کلچین که از گلشن باید تازه گل گوهر شبنم کند پی آب تا در چشم گن ایکه خوابی جلین اش خور با بکیریت تا چون این که شد باد صبا ماین تمیر چمن</p>	<p>وصل اگر حاصل نشد اندوه حیران می بود شانه انکشت تخراب بدندان می بود این ستای نیست کان یکس ز دو کان می بود موراری ره بدرگاه سلیمان می بود آن سی مسمومه و این سی بیابان می بود کاشین می تو صبر از مهر تابان می بود بایستی عجب باشد که فرمان می بود شعر رنگین از دیوانم سخندان می بود چشم زارم اشک اسوی گلستان می بود ره بسویش آینه از چشم حیران می بود آب درنگ تازه از خاک شهیدان می بود</p>
--	--

<p>از دیاد شکوه از ناس</p>	<p>ز می دارو بود</p>
----------------------------	----------------------

افصح کی پیارا دو وصف زورمان می برد

<p>کفر غالب شود و شوکت دین بر خیزد سر نوشت بدم از لوح جبین بر خیزد آن پر روی چون گویم بنشین بر خیزد موم باید که در آن نقش نگین بر خیزد این چه فتنه است که از خانه زین بر خیزد کاش یک لحظه ز ابروی تو جبین بر خیزد</p>	<p>که به سخن جهان آن بت چین بر خیزد سیل اشک از سر شوریده دین کار او جمله ز بس عکس مراد م باشد دل حین سنگ تو شایسته نامش نبود شور میدان قیامت ز سد گرد ترا تا در آن بزم تو اینم روی شاد نشست</p>
--	--

می برد شکوه سوی عالم بالا و وصف
 دو دایه که ز دل بهای حزن بر خیزد

<p>اشک روان عاشق شورین سر بود تو دامن مایه از چشم تر بود چون شام زلفت او شب غم بی سحر بود آن ناله که باو چو سراغ اثر بود صندل کجی به اش سبب درد سر بود موی میان دل یک زمان بی خبر بود آن زمانه روزی اهل سحر بود چون گویا گری که بسودای زرد بود از پسته هر مرغ خرد بال و پر بود</p>	<p>آن گاروان که شام و سحر در سفر بود زاهد زبان خویش طبع آشنا کن روز نشاط کرد سیه تا فراق یار باشد دعای مال بستان روزگار وار و بعضی عشق ترا ساز کار نیست زلفت همیشه هیچ خورد بر خرابیم بر نوال خوروان خوان جوگر داس در شوق وصال تو زشته ز خراب ساقی بر دست تا ز پر شیشه و کند</p>
--	--

دا این بر همه شایسته است باطل که فروش

بروی سرشک دین بجای گهر بود

تا توانان غمت را پای دل برجا نشد
 غنچه دل جز نسیم زلف پیمان نشد
 تلخ عیش ماگهی زانند نیشه افروا نشد
 گوهر شاداب معنی در سخن پیدا نشد
 خار و خس بی رهبری اسل تا دور با نشد
 دل در ایام جدائی بیجکه تنها نشد
 خواہش او جز شکست شیشه و لبها نشد
 دیده سالک براه عاشقی بیانا نشد

تا عصای ره هوای آن قد و بالانشد
 کوشش با و صبا و در کار ما بر باد رفت
 همت عالی ز فکر عاقبت فارغ نمود
 تا نزد خواص طبعم غوطه اندر بحر فکر
 چشم این دارم کز آب دیده تا مقصد هم
 وقت غم خوش باد و ایمم مدم ما بوده است
 بندوی زلف ترا روز نسیه آن شکست نصیب
 تا که اوراک سابی و سپیدی کرده بود

بسکه ذوق عالم آب است و صف آوردنم
 ز نسبت خاطر مرانی سبزه بیانا نشد

ز آنکه از غم روزی و ایم با بینهای رسد
 خورده کل در چمن آخر بیخامی رسد
 تا ز کردن بر سخن اهل سخن را می رسد
 از برای عیش او کشتی صهیامی رسد
 روشنی در بزم طبع از شمع میانمی رسد
 یوسف از کنگان بدرگاه زلیخامی رسد
 قطره ناجیز از ان نزدیک در بامی رسد

آسمان گویی بجان سپسان و امی رسد
 با کل اقبال چون بر بلبلان رحمی نکرد
 گوهر معنی ز کان اهل برون آورده اند
 آنکه سیر عالم آب آرزو دارد بد هر
 هر دفعه نیرنگی دل بشری بی روم
 سوی عاشق بخت روشن میبرد و جوت
 در جدائی همچو شبنم گریه بر شار کرد

ز آنکه اکنون سخن علم برده و صف چو خاک

دست او تا دامن آن سرو بالا می رسد

خانه چشم بجز روی تو ابا و نشد
کوشش ما نمودیم که بر باد نشد
می طپید لذت زخم تو اش از یاد نشد
عین خال کم از دانه صیاد نشد
بچو من لبیک در آوارگی استاد نشد
می توان گفت که او صاحب لاد نشد
کار بیل بجز از شیرین مفریاد نشد

سیرت نشدم دل زخم آزاد نشد
در ملک کاری آن طره طرار افسوس
بسمانت تو داده است زلف صبر قرا
طوطی خط طلبت جو گرفتار آمد
غم با گریه شده رنگ و جان بدوش
یا دگرا آنکه نگذاشت پس و بسجن
نظم بگل رویت چو فند شور گنم

زانکه در پنج کسان راحت خود می جوید
تانه و صف شده نمکین دل او شاد نشد

قصه در دم بجا لم و آسانی می شود
دامنم آخر سرای کاروانی می شود
سایه بالای او آرام جانی می شود
تاله راه رسایم ز دبان می شود
جهیه فرسوده فرش آسانی می شود
مهر آینه ز من ابرو کمانی می شود
چشم گویند بستان شیرین زبانی می شود
حرف تا بد بگنم استخوانی می شود

چشم مست تو چو آشوب جهانی میشود
بسکه بر رویش فروکش میکند اشک آن
عاشقان بر خود شید قیامت بیخ نیست
چو ضیف خاکساری گریه افتادم چو خاک
چو شوق سجده اش که این چنین باشد
تویش ترش از دل را کنم زیبا بود
گریه اینها بر لب خود مهر خاموشی نشد
بسکه عهد مازنی مغز آن تو دامن پراست

بخت و صف ما رسای یافتن این لاف سا

رشته جان بسته موی میان می شود	
<p>دایم لبشسته دل ما شک کین زند دل بسته تو چون نفس البین زند هر کس بی شمع سحر استین زند خواهد زواج زود ترا بر زمین زند بر نام خویش سکه در اقلیم چین زند</p>	<p>هندوی خال او که رو اهل دین زند باشد امید بیکه شتابد پس مراد با بر اگر دو چار شود مرگ پرجاست بالا اگر هم بردت چرخ با محور تا زلف زرفشان فتح شد ملک قباب</p>
<p>و صف کسی که شیوه تجرید بر گزید بچون سبج نیمه بخرج برین زند</p>	
<p>چرخش از گلشن امید بجز خار نداد تن بخواری او طره طراد نداد هر که اطلاع دون چشم گهر بار نداد چکرم دل من آن شوخ گنمگار نداد نشسته وصل ترا شربت دیدار نداد یخورد پیشه خویش بخش بار نداد رخصت سیر من فرقت آن بار نداد</p>	<p>هر که جان در بوس آن گل خسار نداد تا نه افشرد و دم پای کعبه چو خال چون صدف گانه در یوزه بدستش باشد گر من از بیدلی آواره شدم ناچارم شکوه دایم ز سیه کاسگی ز کس مست جایی که وصل گمان نیست بجلوت که عشق من و کج غم و یاران تماشای چمن</p>
<p>دلش آگاه ز مرز خط بغداد نشد آنکه وصف بجهان دست بخار نداد</p>	
<p>لذت قید بیا دار و فریاد کند در جهان کیست که ویرانه آباد کند</p>	<p>صدرا شوخ من از دام چو آزاد کند غیر سیلاب کز روی زمین سیر است</p>

بگرم چون نشود دختر ز شیره خلق
بخت بد ساخت گران دل باطل بجا
بچو آن مرد که باشند و بجنشش یار
هندوی خط که زده دست بر آن بخت
رویت ماه نو عید بر دم نکند

صدول از روه ز ندان علم از او کند
صوت چند است که مار بجهان نشاند
روز بد چون برسد بخت بد اعدا کند
بیم دارم که بسی رسم بد ایجاد کند
آنکه باغ زده ات خنجر جلا د کند

تا هوای رخ و کیسوی تو دار و در سر
وصف شیفته ات شام و سحر یاد کند

عزم دوری نابر و انت کی این بیاب کرد
چون فروان دید کردون جهان جنس من
در آب بید ز آتش در دیار عاشقی
بند ناصح بر نیار بد باول پر شور من
آب شد تا کل بکاشن ز آب رنگت چه کن
زنده از بس داشته شهباز ایا م فراق

بچو عابد گرم جای خویش در محراب کرد
بچ و تابی خورد و نقد قدر را کیاب کرد
زان دم از سوز نخل آه را سیراب کرد
خار و خش کاهی گریبان گیری سیلاب کرد
بید مجنون را خرام ناز او بیاب کرد
بخت ناسازم بر روز وصل و ایام خواب کرد

بر گرفته تیرگی از الفیت دنیا و دلش
آنکه مار اسنخ و وصف از شراب ناب و

خیال روی تو از ما جدا نخواهد شد
بپای یار فد اگر چه کرده ام سر خویش
جمال چهره شو بخنوران افزون
سحاب دیده ز ما نیار و آب شرک

دل بصورت غیر آشنا نخواهد شد
ولیک حق سپاس او نخواهد شد
بغیر غازه و خل بجا نخواهد شد
بیار گلشن غم و گلشن نخواهد شد

مرید زلف از آن گشته ام که کس بجز او کسیکه دولت فقرش نصیب شد بجهان بیانیم خط سبز سوی بان ز خوش	بسوی سوی میان رہنا نخواهد شد رہین منبت ظل ہما نخواہد شد کہ بی تو غنچہ مقصود و انخواہد شد
---	--

فلک گرم مرا مضرب کند و صفت دلہم ز جادہ مہرود و ناخواہد شد	
--	--

تا اشک گرم ہمسرا غم نمی شود و باید اگر صفای دولت می پرست باشد مشرکان باو چو صفت کشد از بہر کارزار بحالہ شد ز دوری تو قطرہ شراب حاصل کنی بلندی جاہ از گریستن آنرا کہ نشنہ کام شراب وصال دست	گرمی عیش وصل میسر نمی شود و این آئینہ بہ آب مگر ر نمی شود جز آہ دل سیاہی لشکر نمی شود زان رو بجام بادہ لبم تر نمی شود بی کریمہ شمع صاحب افسر نمی شود تسکین غم ز گردش ساغر نمی شود
---	--

و صفت برنگ زرد توان بد روی قدر کس در جہان عزیز بجب ز زر نمی شود	
--	--

ہر کرا در حرم دوست گذری باید بی تحمل توان مرورہ عشق شدن ماندید ہم چہ چیز است اثر در عالم روشن است اینکہ شدہ بدر مہر نواز سیر	از ہوا و ہوش قطع نظری باید از پئی ناوکش از سینہ سپری باید خلق کو بند کہ در مالہ اثر می باید طالبان را بجهان فوق سفر می باید
---	--

مشہر شد بجهان حشکی زہدیت و صفت فکر خود کن کہ کنون دامن نمی باید	
--	--